



تذکره



گپ و گفت

برونده

تویی که نمی‌شناختمت

یک روزگردش با دوستی که در فضای مجازی پیدایش کردیم

سردی! «خندیدم و گفتم که باید عادت بکند. چون دست‌های رهای حضوری، همیشه یخ کرده‌است! خواستم بپرسم: من را همین‌طور تصور کرده‌بودی یا با ذهنیتت فرق دارم؟ اما سکوت کردم.

من او را واقعا شناخته‌بودم؟

حالش خوب بود؛ منتها تا وقتی که اسم یکی از دوستان من نیامده بود. آن وقت حالت چهره‌اش عوض شد. داستان را که جویا شدم، فهمیدم گفت‌وگوهای ابتدایی‌اش با «رازقی» خوب پیش نرفته‌است. داستان را می‌دانستم؛ رازقی با شوخی و خنده، از پشت گوشی برایش چیزهایی می‌نوشت و می‌خندید. من هم آن روز کنار رازقی بودم. هیچ کدام فکر نمی‌کردیم آن شوخی‌ها را جدی بگیرد! ولی گرامافون تعریف کرد آن روز از وسط مهمانی بلند شده و به اتاقش رفته و ساعت‌ها زار زار گریه کرده‌است. اینها را که می‌گفت، عذاب وجدان بیخ‌گلویم را گرفت. با خودم گفتم کاش آن روز جلویم نشسته بود تا از چشم‌هایش بخوانم که از شوخی‌های رازقی ناراحت می‌شود و نگذارم او اشکش را در بیاورد. اما من تنها چیزی که آن روز از او دیده‌بودم، چند استیکر و ایموجی بود! از دست خودم عصبانی بودم! آخر من خیال می‌کردم او را از پشت گوشی خوب فهمیده‌ام و می‌شناسم. ترسیدم؛ نکند آدم‌های دیگری را هم ناراحت کرده‌ام و نفهمیده‌ام؟

مرا می‌شناخت

غرق فکرهایم بودم که از کوله‌پشتی کوچکش، یک هدیه بیرون کشید و با ذوق گفت: «آن قدر وقتی دیدمت هیجان زده شدم که داشت یادم می‌رفت.»

از ظاهر هدیه مشخص بود کتاب است. اما وقتی بازش کردم، دیدم یک دفتر داینامو است با یک یادداشت قشنگ که نوشته بود: «شب تا صبح، همه‌اش به فکر دریا بود... ماهی سیاه گفت که شما زیادی فکر می‌کنید. همه‌اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسمان به کلی می‌ریزد.» از دقت و توجهش رقیق‌القلب شدم و محکم بغلش کردم. آخر اسم کانال من، «ماهی سیاه کوچولو» است و عاشق دایناموهای کارتونی هستم.

یک بار که عکس دفترش را در چنلش گذاشته بود؛ دفتری که روی جلدش عکس دایناموهای رنگی رنگی داشت، کامنت گذاشتم: «وای چقدر قشنگه! من هم می‌خوام!»

با حسرت گفته بود که اگر دوست مجازی نبودیم، آن را به تو می‌دادم. آن موقع هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی بتوانم او را ببینم. من درفول زندگی می‌کردم و او تهران. راستش این گفت‌وگوها را هم به کلی از یاد برده‌بودم و فکرش را هم نمی‌کردم آن قدر به نظرات و علاقه‌های من توجه کرده باشد.

من ماندم و فکرهایم!

باقی حرف‌های مان را موقع قدم زدن کنار دستفروش‌های هنرمند خیابان انقلاب و گشت‌وگذار لایه‌لای کتابفروشی‌های خوش حال و هوایش و دل سپردن به موسیقی‌های خیابانی ادامه دادیم.

به متروی تئاتر شهر که رسیدیم، از من خواست همراهش داخل بروم. گفت زیاد با مترو جایی نرفته‌است. به شوخی گفت تو تهرانی‌تر حساب می‌شوی تا من!

می‌خواستم بگویم: «پس با بیرون آمدن امروز آن هم با من مجازی، ریسک بزرگی کرده‌ای؛ نه؟» اما باز هم سکوت کردم. او با یک بلیت تک‌سفره مترو به خانه‌اش برگشت اما من را با تمام فکرهای توی سرم و یک دفتر داینامو، تنها گذاشت.

از وقتی موضوع این شماره نوجوانه «رفیق مجازی» شد، در به در دنبال یک قرار مجازی بودم. پس بی‌مقدمه به «گرامافون» زنگ زدم. بعد از هزار جور چانه‌زدن سر تعیین محل و ساعت قرار، بالاخره شنبه حول و حوش ساعت ۳ عصر کنار پله برقی‌های خروجی متروی آزادی در انقلاب، منتظرش بودم. مثل تمام قرارهای مجازی قبلی، برای امنیت بیشتر محل قرار را خودم تعیین کردم و کافه خانه استاد بهزاد، جای قشنگی برای اولین دیدار با یک دوست مجازی بود.

فاطمه پورابراهیم

نوجوانه



گرامافون، دوست نادیده من

«گرامافون» عکس پروفایل دوست مجازی‌ام است که برای فاش نشدن هویتش، قصد دارم اینجا و تا انتهای متن با همین لفظ صدایش کنم. تماسم را که جواب داد، بعد از سلام و احوالپرسی‌های معمول، بی‌مقدمه گفتم: «بیا بریم بیرون.» از همان پشت تلفن قبول کرد. عجیب بود! گرامافون، از آنهایی نبود که هر روز خدا تهران‌گردی کند. حتی به من گفته بود تا به حال سمت خیابان انقلاب نیامده‌است. یک جای کار می‌لنگید! پی داستان را که گرفتم، فهمیدم کسی که پشت تلفن با من صحبت کرده و آمار قرار را درآورده‌است، مادرش بوده که من متوجه نشده بودم. با خودم فکر کردم: به همین راحتی؟ یعنی چندبار دیگر می‌توانم با آدم‌های ندیده زندگی‌ام معاشرت کنم، بی‌آن‌که بفهمم خود واقعی‌شان هستند یا نه؟

گولاخ سبیل کلفت یا من؟

به هر حال هر طور که بود، به ساعت موعود رسیدم. داخل مترو ایستاده بودم و با کمی تشویش، نگاهی به آدم‌های روی پله برقی انداختم. دو دختر با حجاب و چند آقا ایستاده بودند ولی هیچ‌کدام نمی‌توانستند او باشند. نمی‌دانم چرا ولی اصلاً فکر نمی‌کردم محجبه باشد. کمی عقب‌تر منتظر ایستادم که در کسری از ثانیه یکی از همان دخترها، بی‌سلام و علیک بغلم پرید و گفت: «بین کی اینجاست! رهای رنگی رنگی!»

جاخوردم! پس چرامن نتوانسته بودم او را زودتر تشخیص دهم و پیدا کنم؟ من هم همان‌طور که او از من شناخت داشت، او را می‌شناختم؟ طولی نکشید که هر دو حسایی گرم حرف زدن شده بودیم. پرسیدم: «نمی‌ترسیدی جای من یه گولاخ سبیل کلفت بیاد سر قرار و خفتت کنه؟» این سؤال را از خیلی‌ها می‌پرسم. هم دانشگاهی‌ام عضو یک بات دوستیابی است. تمام اطلاعات شخصی و لوکیشن دقیقش را آنجا ریخته و با آدم‌هایی که شناختش از آنها یکی دو روزه است، در خیابان قرار می‌گذارد. گرامافون هم مثل هم دانشگاهی‌ام

بعد از این سؤال خندید. گفتم: «نه، جدی!»

آن وقت کمی فکر کرد و برایم تعریف کرد اتفاقاً از آن دخترهای آفتاب مهتاب ندیده‌ای است که دوست غیرمجازی ندارد.

می‌گفت تا چند وقت پیش، حتی تنهایی به سوپر مارکت محله‌شان هم نمی‌رفته‌است. از یک جایی به بعد مادرش تشویقش کرده که مستقل‌تر شود. تا

جایی که به راحتی مجوز دیدار با

یک دوست مجازی ناشناس

را برایش صادر کرده‌است.

دوستی که فقط به واسطه

عضویت در چنل

تلگرامش می‌شناسد

و روزمرگی‌هایش را

می‌خواند. روزمره‌هایی

که معلوم نیست

واقعی

هستند

یا زابیده ذهن ادمین! دوستی که من باشم!

«مادر گرامافون اشتباه کرده بود، نه؟» ذهنم درگیر این سؤال شد! اعتمادی از جنس مجاز!

خواستم برای گرامافون تعریف کنم: «مادریکی از دوستانم، ماه‌ها در یک گروه واتس‌اپی پزشکی عضو بوده و با خانم دکتر معروف آن گروه، دوست صمیمی! برایش هدیه می‌فرستاده و به او مشاوره پزشکی می‌داده‌است. یک روز همین رفیق صمیمی چند ده میلیون از او پول قرض می‌گیرد و از گروه حذف می‌شود. مدتی که می‌گذرد، با کمی جست‌وجو متوجه می‌شود اصلاً پزشکی با آن نام وجود خارجی نداشته‌است و هر ۱۰ نفری که عضو آن گروه فرهیخته بودند، سیم‌کارت‌های مختلف همان خانم دکتر قلابی بوده‌است!»

اما تعریف نکردم. نمی‌دانم چرا! شاید چون یادم افتاد، مادر یکی دیگر از دوست‌های مجازی‌ام به راحتی نشانی دقیق منزلشان را به من داد تا برایش ارده‌های خوزستان و کپوی درفول رایست کنم. انگار اعتمادهای مجازی، حتی برای نسل قبل هم مرسوم شده‌است.

واقعیت مجازی!

حرفمان گل انداخته بود. از روزهای اول آشنایی مان گفتم. درست خاطرم نبود که از کجا با هم دوست شدیم. کمی که حرف زدیم به یاد آوردیم که قبل‌ترها، عضو کانال تلگرامی دوستم بوده‌است و از آن طریق با کانال‌های شخصی من و باقی دوستانم آشنا شده و یکی یکی با همه دوست شده بود. اینها را با لبخند تعریف می‌کرد. جوری که مطمئن بودم دارد از خاطرات خوشش حرف می‌زند. گاهی هم وسط حرف‌هایم مکث می‌کرد، خیره نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «وای باورم نمی‌شه رهای واقعی دارم.»

انگار قبل از آن، الکی بوده‌ام. انگار کسی که تمام دوست‌های مجازی بودند و همیشه می‌گفت دوستی مجازی بهتر است هم باز ته دلش باور داشت که دوست مجازی، واقعی نمی‌شود. یک بار دستم را گرفت و بی‌هوا

گفت: «چقدر



انگار کسی

که تمام

دوست‌هایش

مجازی بودند و

همیشه می‌گفت

دوستی مجازی

بهتر است هم

باز ته دلش باور

داشت که دوست

مجازی، واقعی

نمی‌شود

